

بنام خداوند جان آفرین



غصه تو را دارد

حاصل نمی شود



<p>داغ تو دارد این دلم. جای دگر نمی شود</p> <p>کوش طرب به دست تو. بی تو به سر نمی شود</p> <p>عقل فروش می کند. بی تو به سر نمی شود</p> <p>قواب من و قرار من. بی تو به سر نمی شود</p> <p>آب زلال من تویی. بی تو به سر نمی شود</p> <p>آن منی. کجا روی؟ بی تو به سر نمی شود</p> <p>این همه خود تو می کنی. بی تو به سر نمی شود</p>	<p>بی همگان به سر شود بی تو به سر نمی شود</p> <p>دیده عقل مست تو. چرخه چرخ پست تو</p> <p>جان ز تو بوش می کند. دل ز تو نوش می کند</p> <p>قمر من و قمار من. باغ من و بهار من</p> <p>چاه و چلال من تویی. مکننت و مال من تویی</p> <p>کاه سوی وفا روی. کاه سوی چغا روی</p> <p>دل بنهند برکتی. توبه کنند بشکنتی</p>
---	---



غصه تو را دارد

حاصل نمی شود

پیشم عقل

انمنا و قوس آسمان



<p>کوش طرب به دست تو. بی تو به سر نمی شود</p> <p>عقل فروش می کند. بی تو به سر نمی شود</p> <p>قواب من و قرار من. بی تو به سر نمی شود</p> <p>آب زلال من تویی. بی تو به سر نمی شود</p> <p>آن منی. کجا روی؟ بی تو به سر نمی شود</p> <p>این همه خود تو می کنی. بی تو به سر نمی شود</p>	<p>دیده عقل مست تو. چرخه چرخ پست تو</p> <p>جان ز تو بوش می کند. دل ز تو نوش می کند</p> <p>قمر من و قمار من. باغ من و بهار من</p> <p>چاه و چلال من تویی. مکننت و مال من تویی</p> <p>کاه سوی وفا روی. کاه سوی چغا روی</p> <p>دل بنهند برکتی. توبه کنند بشکنتی</p>
---	---

سر

غصه تو را دارد

حاصل نمی شود

پشیم عقل

انفتا و قوس آسمان

به هیجان می آید

شراب

سر درد بعد از شراب

فخر من و فخر من، باغ من و بهار من	آب زلال من تویی، بی تو به سر نمی شود
گاه سوی وفا روی، گاه سوی یفا روی	آن منی، کجا روی؟ بی تو به سر نمی شود
دل بنهند برکتی، توبه کنند، بشکنی	این همه خود تو می کنی، بی تو به سر نمی شود

سر

غصه تو را دارد

حاصل نمی شود

پشیم عقل


انفتا و قوس آسمان

به هیجان می آید

شراب


مال و ثروت

فخر من و فخر من، باغ من و بهار من	آب زلال من تویی، بی تو به سر نمی شود
گاه سوی وفا روی، گاه سوی یفا روی	آن منی، کجا روی؟ بی تو به سر نمی شود
دل بنهند برکتی، توبه کنند، بشکنی	این همه خود تو می کنی، بی تو به سر نمی شود



غصه تو را دارد
عقل نمی شود
پشیم عقل
انفنا و قوس آسمان
بی تو به سر نمی
به هیجان می آید
سر درد بعد از شراب
مال و ثروت
عاشق شوند
اگر توبه کنند باعث
توبه شکنی می شوی
این همه خود تو می کنی، بی تو به سر نمی شود

دل بنوعند برکنی، توبه کنند، بشکنی



چون
بشست
زیر جهان زیر و
زیر می شد

باغ آرم سقر شدی، بی تو به سر نمی شود
ور بروی عدم شوی، بی تو به سر نمی شود
وز همهام گسسته ای، بی تو به سر نمی شود
هونس و غمگسار من بی تو به سر نمی شود
سر زغم تو چون کشم؟ بی تو به سر نمی شود
هم، تو بگو به لطف خود، بی تو به سر نمی شود

بی تو اگر به سر شدی، «زیر جهان زیر شدی»
گر تو سری قدم شوم، ور تو کفی علم شوم
فواب مرا بیسته ای، نقش مرا بشسته ای
گر تو نباشی یار من، گشت شراب کار من
بی تو نه زندگی فوشم، بی تو نه مردکی فوشم
هر چه بگویم ای ستر، نیست جدا از نیک و بد

معانی کلمات و عبارات



جهان زیر و زیر می‌شد

بهشت

پوش

پوش

بی تو اگر به سر شری، «زیر جهان زیر شری»
گر تو سری قهرم شوم، و تو کفی علم شوم
فواب مرا بیسته‌ای، نقش مرا بشسته‌ای
گر نه کشت شراب کار من
آن که به او اعتماد کنند
نه مردگی فوشم
بی تو اگر به سر شری، بی تو به سر نمی‌شود
ور بروی عدم شوی، بی تو به سر نمی‌شود
وز همه‌ام گسسته‌ای، بی تو به سر نمی‌شود
مونس و غمگسار من بی تو به سر نمی‌شود
سر زغم تو چون کشم؟ بی تو به سر نمی‌شود
هم، تو بگو به لطف خود، بی تو به سر نمی‌شود
هر چه بگویم ای سر، نیست جدا از نیک و بد



معانی کلمات و عبارات

به سر شدن: حاصل شدن مراد، تمام شدن
داغ داشتن: غم و غصه داشتن
دیده عقل: چشم عقل؛ عقل را مانند انسانی فرض کرده که دارای چشم است ← اضافه
استعاری عقل در برابر تو مست و بی‌هوش است.
شرفه پرخ: انفا و قوس آسمان، آسمان ذلیل و مغلوب توست.
گوش طرب: گوش کسی را در دست داشتن: کنایه از کسی را مطیع و فرمانبردار کردن طرب
و شادی مطیع و فرمانبردار توست.
چوش می‌کند: چوش کردن: به هیجان آمردن
معنی بیت: چنان به واسطه تو به هیجان می‌آید و دل من از وجود تو شاد و سرزنده می‌شود.
عقل با وجود تو فریاد و غوغا می‌کند.
قمر: شراب
قمار: سرگرد بعد از شراب، سرمستی و شور

بازگشت به شعر

صافه بعد



معانی کلمات و عبارات



ملکنت: مال و ثروت
دل بنهند: اگر عاشق بشوند، دل بسته بشوند؛ پیوند را قطع می‌کند؛ اگر توبه کنند باعث توبه‌شکنی می‌شود.
شری: می‌شد
زیر جهان زیر شری: جهان زیر و زیر می‌شد.
باغ ارم: بهشت
سقر: دوزخ
علم شوم: اگر تو دست هستی من علم و پرچم می‌شوم؛ پیوند را قطع می‌کنی
نقش مرا بشسته‌ای: کنایه از مهر و نابود کرده‌ای
وز همه‌ام گسسته‌ای: رابطه مرا با همه قطع کردی
سر زغم تو چون کشم: نسبت به غم تو چگونه بی‌توجه بشوم
سرکشیدن: سرپیچی کردن، نافرمانی کردن، روی گرداندن؛ در این جا به معنی فراموش کردن
سند: آن که به او اعتماد کنند.

بازگشت به شعر
صفحه قبلی




در شناختن نفس

بران که کلید معرفت فدای - عزوجل - معرفت نفس فویش است، و برای این گفته‌اند: «من عرف نفسه فقد عرف ربه» ...
در جمله هیچ چیز به تو از تو نزدیک تر نیست، چون خود را شناسی دیگری را چون شناسی؟ و همانا که گویی من فویشتن را همی شناسم و از باطن خود ای قدرشناسی که چون گرسنه شوی نان فوری، و چون فحشمت آید در کسی افتی و همه ستوران با تو در این برابرند.
پس تو را حقیقت خود طلب باید کرد تا خود چه چیزی و از کجا آمده‌ای و کجا خواهی رفت و اندرین منزلگاه به چه کار آمده‌ای و تو را برای چه آفریده‌اند، و سعادت تو چیست و در چیست، و شقاوت تو چیست و در چیست؟

بدان که کلید معرفت خدای - عزوجل - معرفت نفس خویش است، و
برای این گفته‌اند: «من عرف نفسه فقد عرف ربه» ...

در جمله هیچ‌من به تو از تو نزدیک‌تر نیست، چون خود را شناسی
دیگری را چون **چهار پایان** گویی من خویشتن را همی شناسم و از
باطن خود ای قدرشناسی به چون لرسنه شوی نان خوری، و چون خشمیت آید
در کسی افتی و همه ستوران با تو در این برابرند.

پس تو را حقیقت خود طلب باید کرد تا خود چه پیزی و از کجا آمده‌ای و
کجا خواهی رفت و اندرین منزلگاه به چه کار آمده‌ای و تو را برای چه
آفریده‌اند، و سعادت تو چیست و در چیست، و شقاوت تو چیست و در
 چیست؟



جمهوری اسلامی ایران

در شناختن نفس

در ندکان

و این صفات که در باطن تو جمع کرده‌اند، بعضی صفات ستوران، و بعضی
صفات ددکان و بعضی صفات دیوان، و بعضی صفات فرشتگان است؛ تو ازین
جمله کدامی؟ و کدام است که آن حقیقت گوهر تو ست که چون این ندانی
سعادت خود طلب نتوانی کرد؛ چه هر یکی را ازین غذایی دیگر است و سعادت دیگر
است: غذای ستور و سعادت وی خوردن و فتن و ... است، اما غذای ددان و
سعادت ایشان دریدن و کشتن و فشم راندن است و غذای دیوان شر انگیزتن و
مکر و هیلت است و غذای فرشتگان و سعادت ایشان مشاهده جمال حضرت
الهیست است و آرز و فشم و صفات بهایم و سباع را با ایشان راه نیست، اگر تو
فرشته‌گوهری در اصل خویش، بعد آن کن تا حضرت الهیت را بشناسی و خود را
به مشاهده آن جمال راه دهی و خویشتن را از دست شعوته و غضب فلاص دهی،
و طلب آن کن تا بدانی که این صفات بهایم و سباع را در تو از برای چه
آفریده‌اند؟

سعادت‌ی متفاوت

و این صفات که در باطن تو جمع کرده‌اند، بعضی صفات در دکان و بعضی صفات دیوان، و بعضی هم جمله کدابی؟ و کدام است که آن حقیقت گوهر تو ست که چون این بدانی سعادت خود طلب نتوانی کرد؛ چه هر یکی را از این غذایی دیگر است: غذای ستور و سعادت وی خوردن و فتن و ... است، اما غذای دکان و سعادت ایشان دریدن و کشتن و فشم رانیدن است و غذای دیوان شر انگلیفتن و مکر و هیلست است و غذای فرشتگان و سعادت ایشان مشاهده جمال حضرت الهیت است و آز و فشم و صفات بهایم و سباع را با ایشان راه نیست، اگر تو فرشته گوهری در اصل فویش، بعد آن کن تا حضرت الهیت را بشناسی و خود را به مشاهده آن جمال راه دهی و فویشتن را از دست شهوت و غضب فلاص دهی، و طلب آن کن تا بدانی که این صفات بهایم و سباع را در تو از برای چه آفریده‌اند؟

هیوانات وحشی

چهار پایان

سعادت خود طلب نتوانی کرد؛ چه هر یکی را از است: غذای ستور و سعادت ایشان دریدن و کشتن و فشم رانیدن است و سعادت ایشان مشاهده جمال حضرت الهیت است و آز و فشم و صفات بهایم و سباع را با ایشان راه نیست، اگر تو فرشته گوهری در اصل فویش، بعد آن کن تا حضرت الهیت را بشناسی و خود را به مشاهده آن جمال راه دهی و فویشتن را از دست شهوت و غضب فلاص دهی، و طلب آن کن تا بدانی که این صفات بهایم و سباع را در تو از برای چه آفریده‌اند؟

در شناختن نفس

بیکاری

ایشان را برای آن آفریده‌اند تا تو را اسیر کنند و به خدمت خویش برند و شب و روز سفره گیرند و یا برای آن که تا تو ایشان را اسیر کنی و در سفری که تو را فراپیش نهاده‌اند ایشان را سفره گیر، و از یکی مرکب خویش سازی و از دیگری سلاح خویش سازی، و این روزی چند که درین منزلگاه باشی ایشان را به کار داری تا تغم سعادت خویش به معاونت ایشان صید کنی و چون تغم سعادت به دست آوردی ایشان را در زیر پای آوری و روی به قرارگاه خویش آوری. آن قرارگاهی که عبارت فواص از آن، حضرت الهیت است و عبارت عوام از آن، بهشت است. پس جمله این معانی تو را دانستی است تا از خود چیزی اندک شناخته باشی، و هر که این نشناسد، نصیب وی از راه دین قشور بود و از حقیقت و لب دین محبوب بود.

اسب

ایشان را برای آن آفریده‌اند تا تو را اسیر کنند و شب و روز سفره گیرند و یا برای آن که تا تو ایشان را اسیر کنی و در سفری که تو را فراپیش نهاده‌اند ایشان را سفره گیر، و از یکی مرکب خویش سازی و از دیگری سلاح خویش سازی، و این روزی چند که درین منزلگاه باشی ایشان را به کار داری تا تغم سعادت خویش به معاونت ایشان صید کنی و چون تغم سعادت به دست آوردی ایشان را در زیر پای آوری و روی به قرارگاه خویش آوری. آن قرارگاهی که عبارت فواص از آن، حضرت الهیت است و عبارت عوام از آن، بهشت است. پس جمله این معانی تو را دانستی است تا از خود چیزی اندک شناخته باشی، و هر که این نشناسد، نصیب وی از راه دین قشور بود و از حقیقت و لب دین محبوب بود.

و روز سفره همکاری تا تو ایشان را اسیر کنی و در سفری که تو را
فرایش نهاده اند ایشان را سمره لیری، و از یکی مرتب فویش سازی و از دیگری
سلاح فویش سازی، و این روزی چند که درین منزلگاه باشی ایشان را به کار داری تا
تفم سعادت فویش به معاونت ایشان صید کنی و چون تفم سعادت به دست
آوردی ایشان را در زیر پای آوری و روی به قرارگاه فویش آوری. آن قرارگاهی که
عبارت فواص از آن، حضرت الهیت است و عبارت عوام از آن، بهشت است.
پس جمله این معانی تو را دانستی است تا از خود چیزی اندک شناخته باشی، و
هر که این شناسد، نصیب وی از راه دین قشور بود و از حقیقت و لب دین
محبوب بود.

آوردی ایشان را در زیر پای آوری و روی به قرارگاه فویش آوری. آن قرارگاهی که
عبارت فواص از آن، حضرت الهیت است پوسته ظاهری مغز، جان
پس جمله این معانی تو را دانستی است تا از خود چیزی اندک شناخته باشی، و
هر که این شناسد، نصیب وی از راه دین قشور بود و از حقیقت و لب دین
محبوب بود.



در شناختن نفس



اگر خواهی که خود را بشناسی، بدان که تو را که آفریده‌اند، از دو چیز آفریده‌اند: یکی این کالبد ظاهر که آن را تن گویند و وی را به چشم ظاهر می‌توان دید و یکی معنی باطن که آن را نفس گویند و جان و دل گویند و آن را به بصیرت باطن توان شناخت و به چشم ظاهر نتوان دید و حقیقت تو آن معنی باطن است و هر چه جز آنست، تبع وی است و لشکر و خدمتکار وی است و ما آن را نام دل فوایم نهاد و چون حدیث دل کنیم، بدان که آن حقیقت آدمی را می‌فوایم که گاه آن را روح گویند و گاه نفس و بدین دل نه آن گوشت پاره می‌فوایم که در سینه نهاده است از جانب پپ، که آن را قدری نباشد و آن ستوران را نیز باشد و مرده را باشد و آن را به چشم ظاهر بتوان دید و هر چه آن را بدین چشم بتوان دید، از این عالم باشد که آن را عالم شهادت گویند. و حقیقت دل ازین عالم نیست، و بدین عالم غریب آمده است و همه اعضای تن، لشکر وی‌اند و پادشاه جمله تن، وی است و معرفت فدای - تعالی و مشاهدات جمال حضرت وی صفت وی است و معرفت حقیقت وی و معرفت صفات وی کلید معرفت فدای - تعالی است چوهر کن تا وی را بشناسی که آن گوهر عزیز است.

اگر خواهی که خود را بشناسی، بدان که تو را که آفریده‌اند، از دو چیز آفریده‌اند: یکی این کالبد ظاهر که آن را تن گویند و وی را به چشم ظاهر می‌توان دید و یکی معنی باطن که آن را نفس گویند و جان و دل گویند و آن را به بصیرت باطن توان شناخت و به چشم ظاهر نتوان دید و حقیقت تو آن معنی باطن است و هر چه جز آنست، تبع وی است و لشکر و خدمتکار وی است و ما آن را نام دل فوایم نهاد و چون حدیث دل کنیم، بدان که آن حقیقت آدمی را می‌فوایم که گاه آن را روح گویند و گاه نفس و بدین دل نه آن گوشت پاره می‌فوایم که در سینه نهاده است از جانب پپ، که آن را قدری نباشد و آن ستوران را نیز باشد و مرده را باشد و آن را به چشم ظاهر بتوان دید و هر چه آن را بدین چشم بتوان دید، از این عالم باشد که آن را عالم شهادت گویند. و حقیقت دل ازین عالم نیست، و بدین عالم غریب آمده است و همه اعضای تن، لشکر وی‌اند و پادشاه جمله تن، وی است و معرفت فدای - تعالی و مشاهدات جمال حضرت وی صفت وی است و معرفت حقیقت وی و معرفت صفات وی کلید معرفت فدای - تعالی است چوهر کن تا وی را بشناسی که آن گوهر عزیز است.

آن را نفس گویند و جان و دل گویند و آن را به **ارزشی ندارد** به چشم ظاهر نتوان دید و حقیقت تو آن معنی باطن است و هر چه در دل است و لشکر و خدمتکار وی است و ما آن را نام دل فوایم نهاده و چون حدیث دل کنیم، بدان که آن حقیقت آدمی را می فوایم که گاه آن را روح گویند و گاه نفس و بدین دل نه آن گوشت پاره می فوایم که در سینه نهاده است از جانب پپ، که آن را قدری نباشد و آن ستوران را نیز باشد و مرده را باشد و آن را به چشم ظاهر بتوان دید و هر چه آن را بدین چشم بتوان دید، از این عالم باشد که آن را عالم شهادت گویند. و حقیقت دل ازین عالم نیست، و بدین عالم غریب آمده است و همه اعضای تن، لشکر وی اند و پادشاه جمله تن، وی است و معرفت خدای - تعالی و مشاهدات جمال حضرت وی صفت وی است و معرفت حقیقت وی و معرفت صفات وی کلید معرفت خدای - تعالی است چه کن تا وی را بشناسی که آن گوهر عزیز است.



نحوی و کشتی بیانی



آن یکی نحوی به کشتی در نشست
گفت: هیچ از نحو خواندی. گفت: لا
دل شکسته گشت کشتیان ز تاب
باد کشتی را به گردابی فکند
هیچ دانی تو شنا کردن؟ بگو
گفت: کل عمرت ای نحوی فناست
ای که خلقان را تو خرمی خوانده ای
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف

دو به کشتیان نمود آن خود پرست
گفت: نیم عمر تو شد بر فنا
لیک آن دمر گشت خاموش از جواب
گفت کشتیان به آن نحوی بلند:
گفت: نی از من سبلی تو سجو
زانکه کشتی غرق در گردابهاست
این زمان چون خرم بر این یخ مانده ای
در کمر آمد بایی ای یار شگوف

درباره مولوی



جلال الدین محمد بن بهالدین محمد

اصل او از بلخ است. در کودکی با پدرش بهالدین محمد معروف به بها ولد یا سلطان العلما (۶۲۸ هجری برابر با ۱۲۳۰ میلادی) مقارن با حمله مغول به آسیای صغیر رفت و با قانراش در قونیه مستقر شد و همان جا بزیست تا در ۶۷۲ هجری وفات یافت و مدفنش در همان شهر است. وی را مولانا، ملای روم و مولوی نیز می‌گویند. آموزش وی بر عهده پدرش و یکی از شاگردان وی به نام سید برهان الدین مشفق ترمزی انجام شد. چند صیابی نیز در شام مشغول کسب دانش بود تا به قونیه بازگشت و به تعلیم علوم دینی اهتمام نمود. دیدار شمس الدین محمد بن علی تبریزی، نقطه عطفی در زندگی وی بود که سی سال پایانی عمر او را بسیار پر بار کرد. آثار یگانه ای از وی باقی مانده است. مثنوی معنوی در شش دفتر و بالغ بر بیست و شش هزار بیت سروده شده و به بحر رمل مسدس مقصور است. دیوان غزلیات وی معروف به دیوان شمس، یکی دیگر از آثار معروف و پی نظیر وی است. از آثار منشور وی می‌توان به «فیه مافیة»، «ملکاتیب» و «مجالس سبعه» نیز اشاره نمود.